

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



سنگِ صبورِ همه

نویسنده: محمد بهمنی

صفحه‌آرایی: محمد صداقت

ناشر: ستاد یادواره شهدای روحانی استان قم

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۰

به جای مقدمه:

یک بار از یکی از یادگاران دوران نورانی دفاع مقدس که داشت انگار به جای خاطره‌گویی، گدازه‌های آتش از جانش بیرون می‌زد، شنیدم که اروپائیانها برای کشته‌های جنگ‌هایشان، چندین کتاب و شعر و یادمان ساخته‌اند با آنکه یک در صد آنچه در قرآن و روایات ائمه علیهم السلام ما، در مقام و منزلت شهید و شهادت بیان شده، حرف ندارند. آن دل‌سوخته جانباز، می‌گفت ما بیش از ۲۵۰ هزار شهید، نزدیک به ۵۰۰ هزار جانباز و بیش از شصت هزار رزمنده آزاده داریم که اگر می‌خواستیم برای هر ده نفرشان یک کتاب بنویسیم، الان چقدر کتاب و مقاله و شعر در بیان حقایق دفاع مقدس می‌داشتیم. و این‌ها غیر از خاطرات و نکات نابی است که در سینه تک تک خانواده‌های شهدا، جانبازان و آزادگان، زیر خروارها غفلت امثال ما دفن شده است. حق با او بود؛ درباره شهدا ما خیلی کم کار کرده‌ایم. امروز دومین روز ماه مبارک رمضان است؛ دروغ که واجب نیست؛ ما درباره شهدا اصلاً هیچ کاری نکرده‌ایم. شاهد این ادعا هم خود نویسنده این کلمات است. راستی چقدر شهدا را ما دست کم گرفتیم یا شاید اصلاً به حساب نیآوریم. انگار آن‌ها وظیفه داشتند تا از جان و جوانی‌شان بگذرند تا بنده و شما و تمام آن‌هایی که می‌شناسیمشان یا نمی‌شناسیم، به درس و بحث و کسب و کارمان برسیم.

شاهد این ادعای تلخ، خود من هستم. من که تازه بعد

از آزادسازی خرم‌شهر به دنیا آمده‌ام. من که از محمد جهان آرا و دوستان شهیدش، از هویزه و طلاییه و فکه و صدها اسم سخت و آسان دیگر فقط اسمش را شنیده‌ام. باز خدا بیامرزد پدر کویته‌پور را که با آن مداحی یا سرود نیم‌پندش، با تکیه کلام «ممد نبودى ببینی...» مرتب روی مخ ما رژه رفت تا ما بپرسیم این ممد کیست؟ کجا بوده؟ چرا حالا که نیست جایش خالی است؟ و کلی سؤال دیگر. حالا من با این همه کمالات و اطلاعات دسته اول از جنگ و دفاع و شهید و شهادت، باید بنشینم و سیره شهدای روحانی را بنویسم. نکند شما هم تعجب کردید؟ شهدای روحانی؟ مگر روحانیت چندشهید داشته که باید جداگانه برایشان سیره‌نگاری شود؟ همین سؤال یک دلیل محکم برای این حرف نویسنده است که، شهدا؛ ما خیلی شرمنده‌ایم. ما برای شما کم نه، هیچ کاری نکرده‌ایم. شاید باور نکنید نویسنده این کلمات که مثل آب خوردن کلمه قطار می‌کند، برای اینکه این چند سطر اعتراف‌نامه را محضر نورانی شهدا بنویسد، یک ماه تمام با خودش و تمام آن‌چه از جبهه و جنگ و شهید و روحانی شهید در انبار کلمات و اطلاعاتش داشت، کلنجار می‌رفت و هر روز به حاج آقای حسینی، جانشین یادواره شهدای روحانی قم، قول امروز و فردا می‌داد. راستی چقدر ما برای شهدا و به طور خاص برای شهدای روحانی و حوزوی کم کار کرده‌ایم. آن قدر کم که حتی از شهید معروف و تأثیر گزاری چون حاج آقا مصطفی خمینی (ره) یک عکس درست و حسابی برای جا دادن در کتابچه خاطراتش پیدا نشد. راستی شهید روحانی چه فرقی با بقیه شهدا دارد؟

مگر شهید با شهید فرق می‌کند؟

شهید روحانی انگار روح گردان و تیپ و دسته‌ایست که در آن حضور دارد. یک وقتی مقام معظم رهبری که خودش هم به مدال جانبازی مفتخر است، درباره روحانیون حاضر در جمع نیروهای بسیجی و رزمنده تعبیر قشنگی داشت. آقا گفته بود، «نقش شما روحانیون، به قدر نقش فرمانده است و نه کمتر. اگر همان گروه یا گردان یا تیپ و لشگری که در آن جا مستقرند، فرمانده نداشته باشد، مثل تنی است که سر ندارد، و اگر شما را نداشته باشند، مثل کالبدی است که قلب ندارد... روحیه است که به دست و پای انسان قدرت می‌دهد... این جان را چه کسی می‌تواند شاداب حفظ کند؟ شما و نصایح بالغه و فکردادنتان.»

من که بچه بعد از انقلابم و از جنگ فقط صدای «شنوندگان عزیز توجه فرمایید...» مجری رادیو را به خاطر دارم، چقدر می‌توانم و می‌دانم که از شهدای عزیز و مظلوم روحانیت بنویسم و بگویم. کسانی که به قول امام عزیزمان «رساله علمیه و عملیه‌شان» را با خون امضا کردند. سیره و راهی که هیچ هوای نفسی به دنبالش نیست چون، کسی، تا از دلش و هوای دلش دل نکند، شهید نمی‌شود. ضمانت نامه سیره و راه شهید خون شهید است. راهی که به آن باور داشته است.

الهی که راه ما نیز به رنگ خدایی شهید و شهادت، روشن باد.

یا حق...

ناقص‌ترین زندگی شهیدان با الهی

این فرصت استفاده کردم و گفتم: آقا شما که این قدر دیر به منزل می‌آیید، من اعصابم ناراحت می‌شود و صدای ماشین، در خانه می‌پیچد و بیدارم می‌کند و دیگر خوابم نمی‌برد. بنابراین هر کجا که تا ساعت ۲ و ۳ شب هستید، همان جا بمانید. چون صبح هم حتما می‌خواهید زود بروید، پس دیگر آمدن و این همه سر و صدا برای چیست؟ ایشان گفتند: پس من کی بیایم که شما راضی باشید؟ گفتم: اگر تا ساعت ۱۲ آمدید که آمدید، اگر نیامدید همان جا بمانید. ایشان دوباره پرسیدند: یعنی شما راضی می‌شوید ساعت ۱۲ بیایم؟ گفتم: بله. ۱۲ هم خوب است.

شب بعد درست سر ساعت ۱۲ آمد و من خیلی خوشحال شدم. پیش خودم فکر کردم چه خوب که حرفم را گوش دادند. اگر می‌دانستم ساعت زودتری را می‌گفتم. اما شب بعد به جبهه رفتند و دیگر هیچ وقت، هیچ ساعتی برنگشتند.

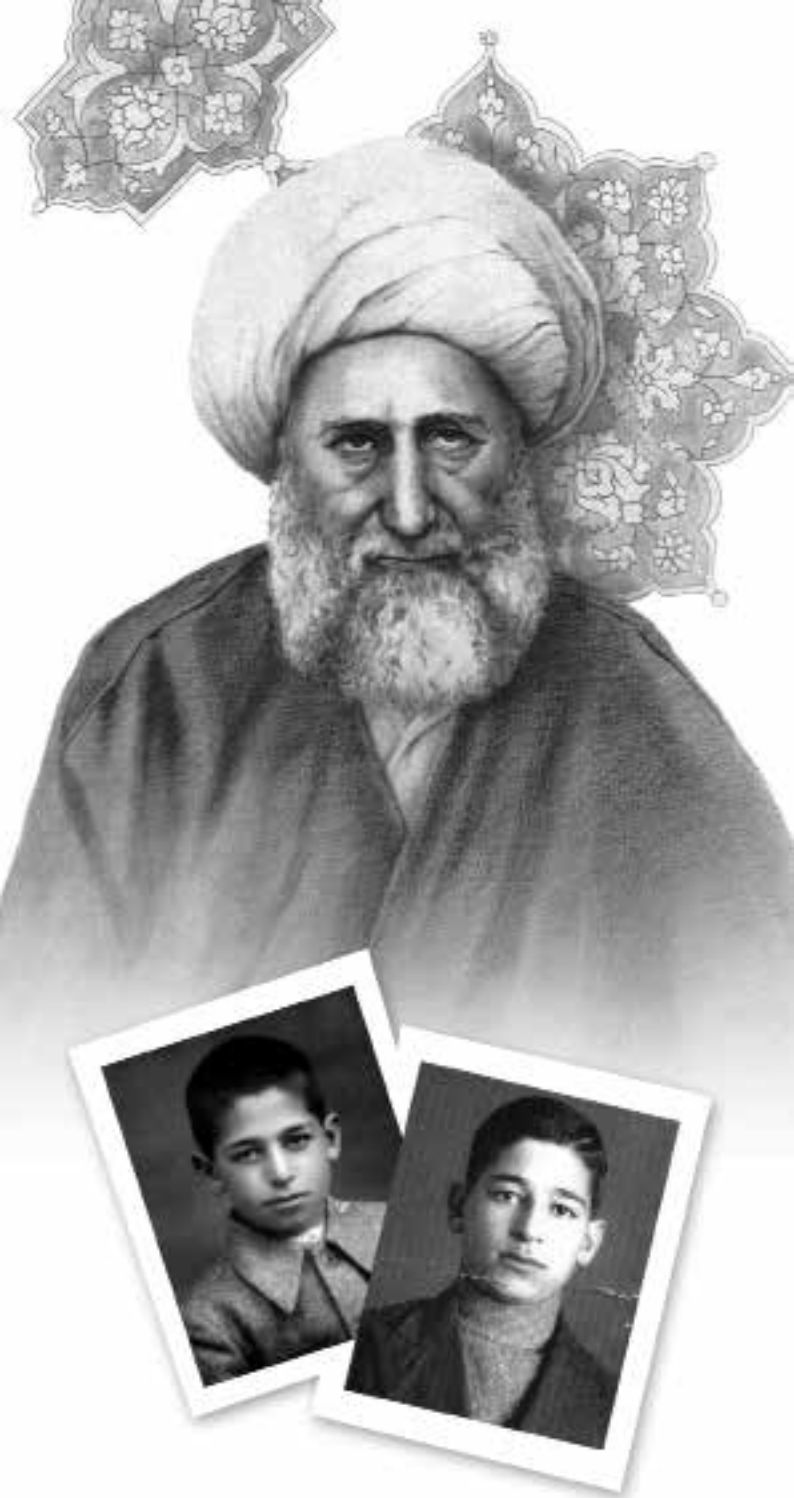
آخرین قول...

بچه‌ها خانه را روی سرشان گذاشته بودند و از سروکول هم بالا می‌رفتند. حاج آقا مهدی، از بچه‌ها خواست که ساکت باشند. من هم که دلم می‌خواست لااقل بعضی شب‌ها ایشان زودتر به خانه بیایند؛ از

وارث پدر

عالم زاده و مجاهد زاده بود. پدرش آیت‌الله العظمی میرزا محمد علی شاه‌آبادی استاد عرفان و اخلاق حضرت امام بود و به قول خود امام حق حیات معنوی بر امام داشت. مسجد... در اوج سلطه و خفقان رضاخانی، مسجد آیت‌الله شاه‌آبادی یک پایگاه تمام عیار مبارزه بود. حتی یک بار از شهربانی آمده بودند تا آیت‌الله شاه‌آبادی را که علیه رضاخان سخنرانی کرده بود، بازداشت کنند. ایشان چنان با ابهت و نگاه نافذشان به مأمور شهربانی تشر زده بودند که بیچاره‌ها از همان راهی که آمده بودند، برگشتند. آیت‌الله شاه‌آبادی (ره) به مأمور گفته بودند برو و بگو بزرگ‌ترت بیاید.

پرورش در دامن چنین پدری که مناجات عارفانه و حضوری مجاهدانه داشت، آقا مهدی شاه‌آبادی را از همان نوجوانی و جوانی، یک مبارز بار آورده بود. همین باعث شد وقتی که خیلی جوان بود حتی زندان را نیز تجربه کنند. و بیش از هر چیز اهل مطالعه و مبارزه باشد. همین مشغله‌ها باعث شد که بر خلاف عرف آن زمان، تا ۲۷ سالگی فرصت ازدواج پیدا نکند.



خواستگاری

حیف که آیت‌الله شاه‌آبادی خودش زنده نبود تا به قول معروف برای حاج‌آقا مهدی، دست و آستین بالا بزند. مادر حاج‌آقا مهدی، دختر میرزا ابوطالب شیرازی، را برایش خواستگاری کردند. میرزا ابوطالب، خودش بزرگ و بزرگ زاده بود. برای همین با اینکه دخترش صغیه، خواستگاران خوبی داشت، ولی به همه جواب رد داده بود. اما همین که صحبت از آقازاده آیت‌الله شاه‌آبادی به میان آمد، قبول کرد. انگار در تمام چهار سالی که از عراق به ایران آمده بودند و خواستگار رد می‌کردند، این همانی بود که می‌خواستند.

یک ماه بعد هم عقدکنان آقازاده آیت‌الله شاه‌آبادی بود، با نواده میرزای شیرازی. راست می‌گویند که خدا نجار نیست اما در و تخته را خوب جور می‌کند. مردی که قرار بود، مرد مبارزه و جهاد و ایثار باشد، حتما خانواده‌اش هم باید میوه درخت جهاد و اجتهاد باشد.

بعد از ازدواج هم به قم آمدند و اجاره نشین شدند.

یک درخواست!

خودش اهل تحصیل و تهذیب و مبارزه بود. همان اول زندگی از همسرش هم خواست که در راه، همسفرش باشد.

عزت سادات، همسر حاج‌آقا مهدی شاه‌آبادی خودش می‌گفت: «من خاطر می‌آید که اولین حرفشان به من این بود که می‌خواهم شما درس بخوانید و کوشا باشید در درس خواندن».

یک حرف دیگر هم با همسرش داشت:

«ایشان به هنگام ازدواج، به من گفتند که من مادری دارم غمدیده، ستم‌کشیده و رنج دیده و با این که فرزندان بزرگتر از من هم دارد و آنها هم روحانی هستند، ولی مایل است که با من زندگی کند و من هم مایلم که در خدمت او باشم. لذا مایلم که شما هم همین طور باشید و البته من هم با کمال میل و رغبت پذیرفتم» و به این شکل، زندگی مشترک «صغیه و مهدی» در قم آغاز شد.

صفای بهشت

در ابتدای زندگی وضع اقتصادی و مالی خوبی نداشتند به طوری که حتی برای عروسی هم خرید نکردند و حتی مهریه را هم سبک گرفتند.

«با این که از لحاظ امکانات مالی در سطح پایینی بودیم اما به خاطر لطف و صفای ایشان این مسایل به چشم نمی آمد. زندگی ما با این که در سطح پایینی بود اما باصفا و محبت بود و انگار که در باغ زندگی می کردیم.»

راز خوبان!

خانم صفیه آیت الله زاده شیرازی، از اولین برخوردارش با مهدی شاه آبادی که تعریف می کرد، با تمام وجود می گفت: «خلوص ایشان واقعا مرا جذب کرد.»

او می گوید همین اخلاص و صفای آقای شاه آبادی بود که پدرم را با آن همه سخت گیری که درباره ازدواج من داشت، راضی کرد.

۲۷ سال زندگی مشترک و پر فراز و نشیب او، همه اثبات همین یک کلمه بود: اخلاص

از عاقبتش می ترسید

می گفت باید از هر چیز به بهترین وجه استفاده شود. هم خودش در مصرف غذا، کاغذ، آب و... مواظب بود و هم دیگران را به صرفه جویی سفارش می کرد. اگر از غذای قبل چیزی باقی مانده بود، هرگز حاضر نبود غذای جدیدی بخورند. عقیده اش این بود که این ها امانت خداست. ما حق نداریم در اموال امانتی خیانت کنیم.

از تشریفات گریزان بود. دلیلش هم فقط مسایل مالی نبود، بلکه اصولاً از اسراف و هدر دادن امکانات و تجمل گرائی گریزان بود. به بچه هایش می گفت: «وظیفه این است که با کم ترین امکانات باید زندگی کرد تا مبادا آنها که تمکن ندارند، ببینند و غبطه بخورند و همین حسرت خوردن آنها برای عاقبت ما بد باشد». برای همین هم کوچک ترین امکانات اضافه ای در منزل شان نمی دیدی.



مرد خانه، مرد جنگ!

خانه‌شان پر رفت و آمد بود و هر بار که ایشان از زندان آزاد می‌شد از همه شهرها به دیدن ایشان می‌آمدند. در منزل به روی همه باز بود، حتی برخی مواقع ساعت ۱۲ شب برایشان مهمان می‌آمد. از همه استقبال می‌کرد. برای اینکه خدای ناکرده، همسرش از اینهمه رفت و آمد آزرده نشود، خودش در پذیرایی کمک می‌کرد.

یک پدر، یک دوست

به بچه‌هایش خیلی توجه داشت. دوست‌شان بود. مثل یک هم‌بازی با آنها بازی می‌کرد و لابلای بازی حرف‌هایش را هم با دلیل و برهان به آنها می‌گفت. برای همین بچه‌ها هم اهل درس بودند، هم اهل ورزش و هم توی کارهای خانه کمک‌کار مادرشان. شاید داشت بچه‌ها را برای دوران تنهایی مادرشان تربیت می‌کرد...

بابای همه

کار مردم را کار خودش می دانست. همان قدر که برای بچه های خودش و خواهران و برادران خودش دلسوز بود، برای بقیه مردم دلسوزی می کرد. عقیده داشت که «بندگان خدا، عیال خدایند. کسی پیش خدا عزیزتر است که خیرش به بندگان خدا بیشتر برسد.» برای همین وقتی از او کمکی می خواستند، با کمال میل و صادقانه آنچه به نظرش می رسید را به طرف مقابل می گفت و دلسوزانه راهنمایی می کرد.

خیلی ها پس از شهادتش، به همسرش می گفتند تنها بچه های شما یتیم نشدند، بلکه همه ما یتیم شدیم...

سنگ صبور همه

. در مسجد پای صحبت و درد دل مردم می نشست. اگر احساس می کرد می تواند از مشکلی گره گشایی کند، از هیچ تلاشی دریغ نمی کرد. حتی اگر صحبت طولانی می شد و وقتشان اقتضا نمی کرد، آدرس منزل را به افراد می دادند و می گفتند برای ادامه صحبت و طرح مسایل و مشکلات به منزل بیایند. نهایت اهمیت را برای رفع مشکلات و دغدغه های مردم قائل بودند. یک روز وقتی از مسجد به خانه آمد به همسرش گفت:

«سقف منزل یک پیرزن دچار مشکل شده اما متأسفانه من الان امکان حل مشکل او را ندارم. شما هدیه ای برای او بخرید که او بداند من به فکر او هستم.»

وقتی زندان بود

همه مسئولیت خانه افتاده بود روی دوش صفیه سادات، همسرش. غیر از اینکه باید خودش را دلداری می داد، باید جور بی تابی بچه‌ها و همچنین مادر همسرش را هم می کشید. گریه‌ها و دلتنگی‌های بچه‌ها کلافه‌اش کرده بود. وقتی هم که بچه‌ها را برای ملاقاتی پدرشان به زندان می برد تا قدری آرام شوند، تازه آنجا اذیت و آزار مأموران زندان شروع می شد. حتی به بچه‌ها اجازه آب خوردن نمی دادند.

این تازه وقتی بود که ساواک لطف می کرد و وضعیت شهید شاه‌آبادی را به خانواده‌اش خبر می داد. آخر ساواک گاهی با بی خبر گذاشتن خانواده‌شان، جان همه را به لب می رساند. همسر حاج آقا مهدی می گفت:

«خیلی از مواقع تا مدت‌ها پس از دستگیری ایشان، ما نمی دانستیم که ایشان کجا هستند و وقتی سراغشان را می گرفتیم می گفتند:» بروید از خمینی تان بپرسید که شاه‌آبادی کجاست؟!».

خاطره بی خاطره!

همه دورش جمع شده بودند و از زندان و خاطرات آن‌جا می پرسیدند. آن قدر که از در و دیوار و کفش و لباس زندان می گفت از خودش و شکنجه‌های ساواک چیزی نمی گفت. بیشتر از فعالیت‌های خود و دیگر زندانیان تعریف می کرد. حتی همسرش نمی دانست که در زندان چه به او گذشته است. صفیه سادات می گفت:

برای این که ما ناراحت نشویم، چیزی از شکنجه‌ها نمی گفتند. برای دیگران، آن هم خیلی سربسته چیزهایی تعریف کرده بود که من از آن‌ها شنیدم که چه‌طور ایشان را شلاق می زدند. به گونه‌ای که یک بار مأمور ساواک طوری با شلاق به صورتشان می کوبد که از ناحیه فک آسیب می بیند و تا چند روز نمی توانست غذا بخورد.



مرد مردم

در شبانه روز دو - سه ساعت بیشتر نمی خوابید. تلفن منزلشان همیشه وصل بود تا هر وقت کارشان داشتند، اطلاع پیدا کند. صفیه سادات برایش آرزو شده بود که یکبار با حاج آقا مهدی، بنشیند غذا بخورد و تلفن زنگ نزند.

چرا تلفن زنگ نزد؟

می خواستیم با هم غذا بخوریم، اما تلفن اجازه نمی داد، یک بند زنگ می زد. یک بار شیطنتی کردم که کمی راحت باشند، اما خیلی زود متوجه شدند. یکی از پشتی ها را جلوی پرین تلفن گذاشتم که دیده نشود و به بچه ها گفتم بروید کنار آقا جان بنشینید و آرام، طوری که متوجه نشوند، دوشاخه تلفن را بکشید تا آقا جان دولقمه غذا بخورند. اما تا بچه ها این کار را کردند و به محض این که تلفن قطع شد، ایشان متعجب شدند که چرا تلفن دیگر زنگ نمی زند. اول فکر کردند خراب شده، اما بعد خیلی زود متوجه شدند قضیه از چه قرار است!

یقین دارم شهید می شوم

آن روز را خوب به خاطر دارم. پیش از رفتن کاملاً بی مقدمه و ناگهانی گفتند: «یقین دارم این دفعه می خواهم شهید شوم». قرار بود سر ساعت مشخصی در فرودگاه باشند، اما زنگ زدند که پرواز جلو افتاده است و همین باعث شد کارها کمی به هم بخورد و شتابزده شوند. پاسدارشان هم که از جلو افتادن ساعت پرواز ایشان بی خبر بود، نیامده بود و من دور و برشان راه می رفتم تا کمک کنم و سایل سفر را جمع کنند، که یک دفعه گفتند: «یقین دارم این دفعه می خواهم شهید شوم. شما احترام خاصی به من می گذاری و یک طور خاصی مواظب من هستی». گفتم: «نه این طور نیست، از کجا معلوم که این طور شود؟ شهادت خیلی خوب است و خدا قسمت ما هم بکند. ما خودمان هم می خواهیم شهید شویم».

دیگر چیزی نگفتند و بدون این که منتظر پاسدارشان بمانند، رفتند ماشین را روشن کردند. من هم قرآن را برداشتم و رفتم به حیاط. ایشان از ماشین پیاده شدند و قرآن را بوسیدند و آماده شدند که بروند. اما من با حالت خاصی گفتم: «شما گاهی وقت‌ها ما را به مسافرت می بردید، اما حالا خودتان به تنهایی می روید. خوب ما را هم ببرید». گفتند: «شما اگر این مسافرت‌ها را دوست داری، از این به بعد هر جا خواستم بروم، برنامه ریزی می کنم شما هم باشی». گفتم: «بله، خیلی دوست دارم».

منظورشان از کار، کلاس فقه ایشان در الغدیر بود که من هم جزو شاگردان ایشان بودم. این در واقع آخرین گفت‌وگوی ما بود. گفتم: عیب ندارد، ولی این کلاس برای خودمان است و خیلی دوست داشتم که خودتان را برای روز شنبه به کلاس الغدیر برسانید. گفتند: اگر بشود می آیم، ولی خیلی دوست دارم بیشتر در جبهه باشم و فکر می کنم به این زودی نمی توانم بیایم.

برنامه سفر ۴۸ ساعته بود، اما وقتی پایشان به جبهه رسید، زنگ زدند که در جبهه کمبود روحانی است و من خیلی دوست دارم چند روزی بیشتر اینجا باشم. اگر می توانید کار من را طوری تنظیم کنید که من بتوانم چند روز بیشتر بمانم.

پرواز

شب شهادتش شب جمعه بود. خوابشان را دیدم و چون می‌خواستم به قم بروم، بلند شدم و سحری خوردم تا فردا روزه بگیرم، چون روز شهادت امام موسی بن جعفر علیه السلام بود. بچه‌ها همه به کوه رفته بودند و نبودند. من عین جریانی که اتفاق افتاده بود را در خواب دیدم که ایشان می‌خواهند به مسافرت بروند و دیرشان شده بود و من به ایشان رسیدگی می‌کردم و بعد رفتند و بعد هم خبر شهادت را آوردند.

در خواب خیلی بی‌تابی می‌کردم. آخر قبل از شهادت ایشان مصیبت‌های زیادی دیده بودم و خدا صبورم کرده بود. پدرم ۴ ماه پیش از آن، مرحوم شده بود. برادرها و بچه‌ام - مجید - سال قبلش فوت کرده بودند و خلاصه خیلی ناراحت بودم و حاج آقا خیلی رعایتم می‌کردند و خوب، طبیعی است که علاقه من به ایشان هم بیشتر می‌شد، طوری که از خدا می‌خواستم کمکم کند. قلب آدم گنجایش دو عشق را ندارد و محبت ایشان تمام قلب مرا





گرفته بود. می‌گفتم دیگر جایی برای محبت خدا نمانده است و خیلی ناراحت بودم که چرا این قدر علاقه‌ام به ایشان زیاد شده است.



فردای شبی که این خواب را دیدم، وقتی تلفن زنگ زد، اصلاً نمی‌توانستم بلند شوم و گوشی را بردارم. همین طور خزیدم تا نزدیک تلفن. مهندس چمران پشت خط بودند. سراغ بچه‌ها را گرفتند. فهمیدم که مساله‌ای پیش آمده است. نمی‌توانستم شهادت ایشان را قبول کنم و می‌گفتم لابد مجروح شده‌اند.



هر چه اصرار کردم مهندس چمران چیزی نگفتند. می‌گفتند: ایشان برای خط رفته‌اند و طوری نشده، اما من احساس کردم اتفاقی افتاده است. با این حال به آن شکل بی‌تابی نکردم و تنها از خدا خواستم به من و بچه‌هایم که کوچک بودند، کمک کند تا بتوانم وظیفه‌ام را درست انجام دهم. الحمدلله خدا هم کمک کرد و بچه‌هایم حتی یک بار هم مرا گریان ندیدند. در واقع نگذاشتم گریه مرا ببینند.





